

شیراز

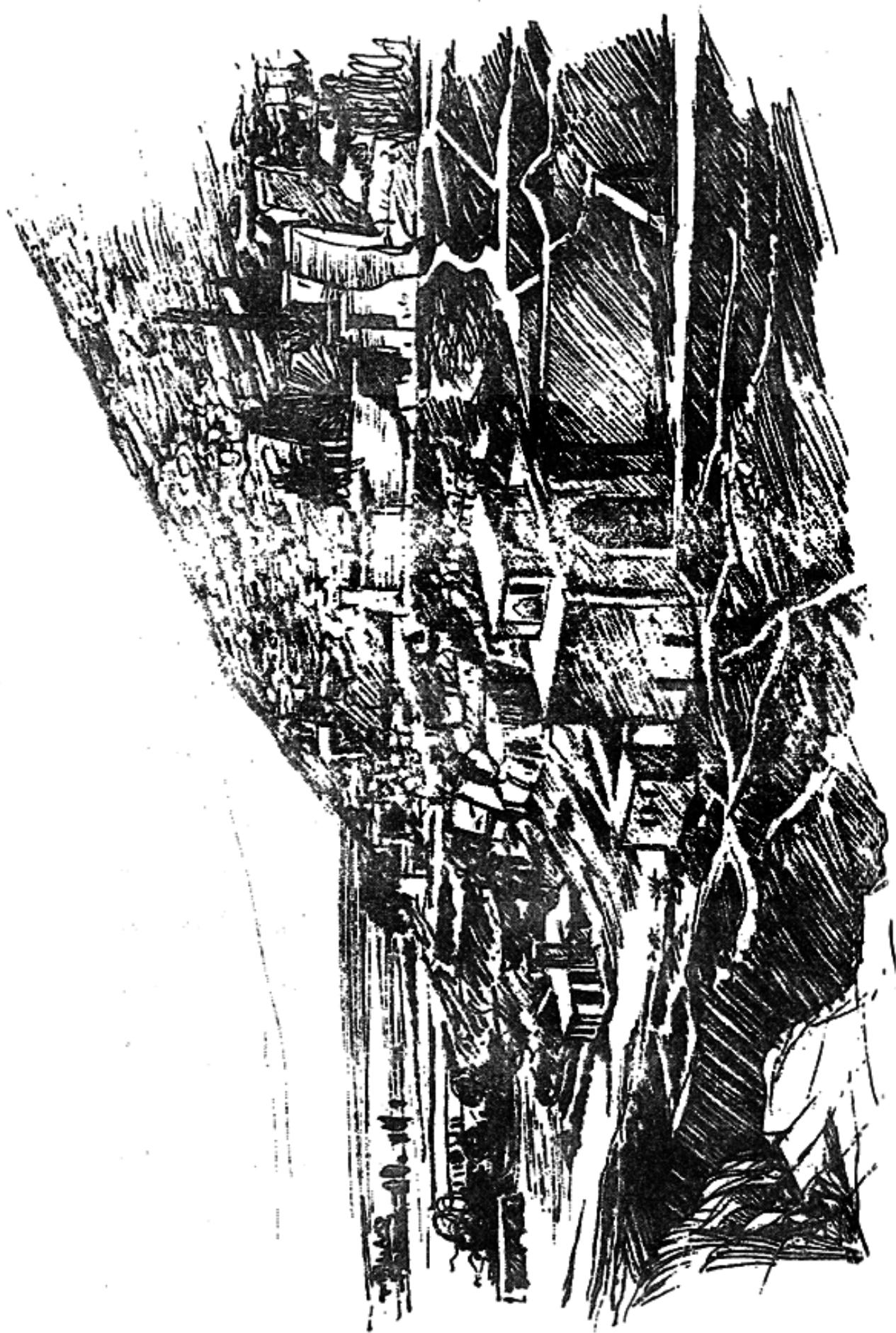
وقتی ملا حسین خسته و غمگین به کربلا رسید از شیخ احمد و سید کاظم فقط خاطره ای مانده بود. مثل اینکه هیچ وقت کسی با مردم از آن راز و از آن روز بزرگ صحبتی نکرده بود و هیچ کس به آنها نگفته بود که منتظر ستاره ای جدید باشند همه چیز فراموش شده بود.

شاگردان شیخ و سید با آمدن ملا حسین دور او جمع شدند ملا حسین می خواست بداند استادش در آخرین لحظه های زندگی چه گفته است. آخرین حرف سید این بود: «آن کس که فرستاده خداوند است الآن در میان شما است. دقیقه ای آرام ننشینید و برای یافتن او به درگاه خداوند مناجات کنید.»

حالا دیگر ملا حسین با شاگردان سید که نشسته بودند و روزها را می شمردند کاری نداشت. باید آنها را می گذاشت و می رفت به جایی، به شهری، کویی. از کربلا به راه افتاد. در این سفر ملا حسین تنها نبود. برادر و پسر دایی او هم از بشرویه همراهش بودند. به کجا باید می رفتند؟ کدام فرشته ای آیا نشانی بهشت را می دانست؟ کدام نسیمی آیا بوی گلی را می آورد که در باغ خداوند روئیده بود؟ چه کسی راه را می دانست؟

چند روز در مسجد کوفه به دعا و مناجات پرداختند. حالا دیگر ملا حسین آماده بود. با دو نفر از همراهانش براه افتادند. شاید عطر بهشتی نارنجها یا شاید صدای بال فرشته ها ملا حسین را به سوی شیراز می کشیدند. شیراز بهشت شیخ احمد بود. کوچه هایش، درختانش، جویبارهایش، بوی بهشت می داد. طراوت آبی را داشت که از میان سنگهای کوهسار بیرون می آمد و با زمزمه اش از دنیای درون دل کوه سخن می گفت.

وقتی به شیراز رسیدند ملا حسین از همراهانش جدا شد و تنها به راه افتاد. چند ساعت در خارج شهر گردش کرد. احساس عجیبی داشت. شوری اضطرابی، صدایی پنهان به او می گفت که اتفاقی خواهد افتاد. ناگهان اضطراب ملا حسین فرو نشست. با نهایت تعجب جوانی را دید که عمامه سبزی بسر داشت و با صورتی روشن و متبسم به سوی او می آمد. ملا حسین در شیراز آشنایی نداشت. شاید این شخص از شاگردان سید کاظم بود. شاید ... جوان به ملا حسین خوش آمد گفت. درست مثل کسی که مدتها منتظر ورود دوستش بوده است و حالا به پیشباز او آمده است. ملا حسین مات و متحیر بود. مگر نه اینکه او خود را به خدا سپرده بود؟ پس همه این وقایع خواست خداست.



ملا حسین همراه جوان براه افتاد. به خانه ای رسیدند و غلامی حبشی در را باز کرد. ملا حسین هنگام ورود به خانه احساس خوشحالی شدید داشت. مثل اینکه در عالم دیگری سیر می کرد. گویی بر ابرها راه می رفت. آنقدر خود را فراموش کرده بود که در جواب مهمان نوازیهای صاحبخانه چیزی نمی توانست بگوید. تازه خورشید غروب کرده بود که آن جوان بزرگوار با ملا حسین به گفتگو نشستند. و وقتی ملا حسین به خود آمد، صدای اذان صبح از روی گلدسته های دوردست به گوش می رسید. ملا حسین مسحور و از خود بی خبر بود. زیرا به بزرگترین شادیهای دنیا دست یافته بود. راز شیخ احمد آنجا و در آن خانه بود. محبوب و مقصود سید کاظم آنجا بود. و ملا حسین همه آنها را فهمیده بود. آن کس که خداوند او را می فرستد، اینک ظاهر شده بود. حالا او «حضرت اعلی» را می شناخت. هنوز همه خواب بودند و ملا حسین نمی دانست چه وقت و چه هنگام است. از دنیا بی خبر، همه چیز را فراموش کرده بود. حالش به کلی دگرگون شده بود. حضرت اعلی به او فرمودند: شما اول کسی هستید که به من مومن شده اید. من «باب الله» و شما «باب الباب». باید ۱۸ نفر به من مومن شوند. یعنی بدون آن که کسی آنها را از اسم و رسم من آگاه کند باید مرا بشناسند. شما با هیچکس از ماجرای امشب چیزی نگویند و مرا به هیچ کس معرفی نکنید.

ملا حسین از منزل حضرت اعلی بیرون آمد. دیگر به دنبال کسی نمی گشت. همه چیز در آن خانه بود. بهشت موعود آنجا بود. راز همه سخنان شیخ احمد و سید کاظم آنجا بود. دل ملا حسین آرام گرفته بود. احساس می کرد چشمش از تابش نور شدیدی خیره مانده است. هنوز هم همه خواب بودند. ملا حسین در خود قدرت عجیبی احساس می کرد. دلش می خواست فریاد بر آرد: «ای اهل عالم بیدار شوید دیگر همه جا روشن شده است. دنیا، دنیای دیگریست. آن کس که انتظارش را داشتید در میان شماست.» ملاحسین از کوچه های تنگ و پیچ در پیچ می گذشت و مثل باد بهاری بوی گل های تازه را به خانه ها می برد. دیگر وقت آن بود که همه بیدار شوند.